

اگر دستم به او برسد!

حَشَم و دست بوس! همه‌اش از پول من و این بدبخت بیچاره‌هاست. اما وقتی به میان مردم می‌آید، کله‌اش آن قدر پایین است که انگار از همه دنیا و آدمهایش دل بریده و بیچاره دستش به جایی بند نیست ... آه ... اگر دستم به او برسد!

سید را ایستاده دید. تپش قلبش زیاد شد. برخاست و دنبال سید راه افتاد. سید از حرم بیرون آمد. هر کس که سر راهش بود، با احترام به او سلام می‌کرد و سید هم با مهربانی جواب سلامش را می‌داد.

توی حرم ... نه ... نمی‌شد ... حرم جای رو در رو شدن و بدو بیراه گفتن نبود. ایستاد تا نماز سید تمام شود. چه قدر طولش می‌داد! مرد عرب باخودش اندیشید: «همه‌اش ریا ... تظاهر ... خودستایی ... مردم فریبی!» صورتش را چرخاند طرف سید. محاسن پهن سفیدش، مثل نخ‌های ابریشم نرم بود؛ رشته رشته و چسبیده به هم. دورتادور ضریح نقره پوش امام علی (ع)، از آدمهای زائر پُر و خالی می‌شد. هر کس که به سید می‌رسید، مکئی می‌کرد. دمی به او خیره می‌ماند و اگر خجالت نمی‌کشید، دستی به عمامه سیاه و شانهاش می‌کشید و بعد دور می‌شد. مرد عرب به خودش می‌گفت: «اگر می‌دانستند که او چه آدم دروغ‌گوی حقه‌بازی است، آن وقت به جای تبرک، چه می‌دانم ... مُشت بر سرش می‌زدند! مثلاً مرجع شیعیان است! چه می‌دانم ... از جابر آهنگر شنیدم که خانه‌اش یک عمارت بزرگ است با خیل خدم و



اما مرد عرب هی به خودش تشر زد که: «او آخر دروغ است و اول ریا ... یا باید از من یک کتک جانانه بخورد، یا همه فک و فامیلش را به ناسزا بکشم و دلم را خنک کنم ... اما در یک جای خلوت ... پس کو جای خلوت؟!»

فقط به همین خاطر که شنیده بود، سید دارا و پول دار است. ثروتی دارد که در همه عراق مثال زدنی است. اما به هیچ فقیر و آدم یک لاقبایی کمک نمی کند.

به سید رسید. قلبش داشت به خاطر تیش زیاد از جا کنده می شد. به خودش، با خشم گفت: «ببین چه بوی خوبی می دهد! عبا و صله دار و عطری به این خوش بویی. اصلاً با هم جور در نمی آید!»

سید به کوچه ای پیچید که خلوت و خالی بود. مرد عرب جلو دوید و بی مقدمه، چشم در چشم او دوخت و بلند و یکریز ناسزا گفت:

– لاله الاالله ... پناه بر خدا!
سید این دو جمله را خیلی کوتاه و غمگینانه گفت و به

راه خود ادامه داد. مرد عرب بیشتر حرص خورد. حالا می خواست از پشت، پا بر کمر سید بکوبد، اما نیرویی مانعش شد. ترسید. دوباره جلو دوید.

– ای دروغ گو ... مکار ... حقه باز ... تو ... و باز هم ناسزا پشت ناسزا. سید فقط نگاهش کرد، وقتی مرد به خانواده اش ناسزا گفت: مرد عرب به دنبال پاره سنگی، در کوچه چشم چرخاند. تکه خشتی در پناه یک دیوار دید. رفت که آن را بردارد. دستش لرزید و پایش سُست شد. تعجب کرد. دید که سید مقابل خانه ای ایستاده است. سید برگشت و نگاهش کرد و پدرانۀ گفت: «صبر کن، الان می آیم!»

در خانه باز شد. خانه ای بود کوچک تر از همه خانه های آن کوچه قدیمی با دری چوبی و رنگ و رو مُرده. آجرهای نصفه نیمه ای، از دل دیوارهای خانه بیرون زده بودند. مرد عرب به خودش

گفت: «این جا ... این جا که عمارت نیست. حتماً عمارتش یک جای دیگر است. لابد رفته که اوباش خود را صدا بزند تا به جانم بیفتند!»

– بیا برادر، بیشتر از این نداشتیم، همه دارایی ام است. ان شاءالله به حق مولا سید دسته ای اسکناس در مقابل او گرفته بود. عمامه بر سر نداشت. عبا یی بر شانه هایش بود و عرقچین سفیدی بر سرش. مرد عرب هاج و واج لب لرزاند و دل مرده نگاهش کرد. سید ادامه داد: «دیگر به خانواده ام ناسزا نگو. اگر از من ناراحتی، به خودم بد بگو، نه به کسانی. هر وقت دست و بال از پول خالی شد، به سراغ خودم بیا. این خانه، خانه توست ... حالا بیا و ناهار را میهان من باش!»

مرد عرب پول را گرفت و دست سید را بوسید. گریه امانش را گرفت و از یادش برد که چه بگوید و به کدام سو برود؛ خانه سید یا بادیۀ خود که در حاشیۀ شهر نجف بود.

آیت الله العظمی سید

ابوالحسن اصفهانی در سال ۱۳۸۴ هجری قمری در روستای «مدیسه لنجان» اصفهان به دنیا آمد. از همان کودکی به خاطر استعداد فوق العاده و شوق زیادش به علوم دینی، لباس طلبگی بر تن کرد. در ۱۴ سالگی به اصفهان رفت و در محضر درس استادان بزرگی مثل جهانگیرخان قشقایی، درچه ای و ... علم آموخت. سپس در ۲۳ سالگی به نجف اشرف رفت.

او به زودی مجتهدی بزرگ و برای شیعیان، مرجع بی نظیری شد.